

# چرا قفس؟

دکتر صابر امامی



مدرنیته را به نام انقلاب اسلامی در تاریخ ثبت کرده است. کلمه نیست، یا شاید باید بگویم فقط کلمه و بازیهای کلامی، و آفرینشهای هنری نبوده است، هدف این ملت رسیدن به جامعه توحیدی بود، با انسانهای محمدی و علوی، که اسوه چشم انداز دل و دیده شان خانه کوچک و ساده و گلین زهر(س) در مدینه رسول نور بود، که جوانهایش حسن(ع) و حسین(ع) بودند و زینب و ام کلثوم...

از چنین زاویه‌ای من به غزل «قفس» که به نظر می‌رسد از آخرین سروده‌های سید باشد نگاه می‌کنم و سعی خواهم کرد با استناد به شعرها و سخنان خود حضرتشان، به لایه‌های زیر این بیتها، نقب بزنم و در حد توان و بضاعت خود به ویژگیهایی که یک شاعر، آن هم از نوع اسلامی و انقلابی‌اش، باید داشته باشد، برسم.

«شاهد مرگ غم‌انگیز بهارم چه کنم

ابر دلتنگم اگر زار نبارم چه کنم»

در نگاه اول و در سطحی‌ترین لایه شعر، سخن از بهار است، فصلی که طبیعت زیبایبهای خود را بیرون می‌ریزد و دست‌مایه دست‌مالی‌شده‌ای است برای شاعران که دل بدهند و عاشقی کنند و بسیار رمانتیک اشک بریزند و زار بزنند و آه بکشند. فصل شمع و گل و پروانه و بلبل. اما این بار در همان نگاه سطحی هم، خواننده با واژه‌های روبه‌رو می‌شود که مثل سنگی افتاده در وسط یک جاده آسفالت‌نرم راحت، که یک‌دفعه چرت

من در آینه شعر دکتر سیدحسن حسینی، می‌خواهم ویژگیهای یک شاعر را ببینم، ویژگیهایی که می‌تواند به شاعر، عمق بدهد، اصالت و بنیان بدهد و از او یک انسان بسازد، انسان شاعر، و صفاتی که به انسان بال می‌دهد، عروج می‌دهد، و از او یک انسان الهی می‌سازد، شاعر ربانی. شاعری که ثمرهای طبیعی جغرافیای فرهنگی ایران اسلامی است، و به ناچار در میدانهای فرهنگی و هنری انقلاب اسلامی، چنین تندبسی می‌تواند نواز شگر دلها و دیده‌های بصیر باشد، معنای گسترده‌ای که در عین کثرت در واژه «شاعر مسلمان» که در باطن و حقیقت همان شاعر شیعی است، به وحدت می‌رسد.

اینکه به ویژگیهای شاعر انقلاب اسلامی تأکید می‌کنم، نه به ویژگیهای شعر انقلاب اسلامی، به یقین دلایل گوناگونی دارد، اما برای پرهیز از اطناب، به یکی از آنها اشاره می‌کنم، شعر یک محصول هنری است، و خیلی از هنرمندان می‌توانند محصولات هنری خوب با ویژگیهای گوناگون، حتی از جنس ادبیات انقلاب اسلامی‌اش، چه کیهیهای برابر با اصل، چه اصلهای مرصع تحویل بازار شلوغ هنر و کلمه بدهند، اما اینکه آیا خودشان، در زندگی شخصی و اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و... شان، شایستگی آن را دارند که شاعر مسلمان، محمدی - و چون محمد(ص) و علی(ع) نور واحده‌اند - شاعر علوی لقب بگیرند؟ معلوم نیست اما هدف ملتی که از فرهنگی به نام فرهنگ ایران اسلامی آب می‌خورد، و بزرگ‌ترین حرکت اجتماعی عصر

راننده را پاره می‌کند، و بی‌اختیار پا به ترمز می‌برد، و همه مسافرین یا تکانی ناگهانی به خود می‌آیند، تا اطراف خود را با چشمهایی باز، اندکی جدی‌تر نگاه کنند، شاعر شاهد شکوفایی بهار و گل و بلبل نیست، شاهد مرگ بهار است، این یعنی چه؟!

این‌همه بهار آمده است و رفته است، عاشقان بی‌دل بهارآلود چه‌چه کرده‌اند و به‌به شنیده‌اند و درست سر موقع هم بهار جای خود را به تابستان داده است و شاعران رسمی فصل بهار، از میوه‌های تابستان هم بی‌نصیب نمانده‌اند، اما هیچ کدام از آنها از مرگ بهار ننالیده‌اند. ممکن است مجموعه شمع و گل و بلبلشان، پراکنده شده باشد یا دل بلبلشان شکسته باشد یا برگی از گلشان خراشیده شده باشد یا شمع روی محبوبشان، به خاطر ناز بیشتر یا اینکه خدای نکرده، نکند چشم بخورد، دیرتر برافروخته شده باشد اما بهار که هیچ‌وقت مرگ نداشته است، بهار همیشه به موقع آمده است و به وقت رفته است. و همین یک واژه نشانهای می‌شود در سر یک بیج حساس، تا به خواننده اعلام بکند که این بهاری که من از آن حرف می‌زنم، یک بهار عادی نیست، و به این ترتیب بگذارید همین‌جا بگوییم، که زار زدن شاعر نیز، از نوع زار زدن شاعران شمع و گل و بلبل و پروانه نیست.

اما اگر بهار یک فصل عادی نیست، پس در آغاز شعری به نام «قفس» به چه معنا به کار رفته است؟ بهار آغاز سال نو است، آغاز فصلهاست، شروع حیات دوباره زمین است، آغاز احیای خلونندی و رستاخیز است، بعد از مرگ زمین، شروع شکفتن است، و فرا رسیدن یک آرزوست، آرزویی که در دل صاحبش خون نشانده است تا اینکه بعد از عمری رنج و زحمت و فراق، به آستانه نشسته است، بهار فصل شکفتن است، فصل جوانه زدن، تازه شدن و بالیدن، به این ترتیب بهار می‌تواند در لایه‌های زیرین خود، به معنای فصل آغاز باروری و شکوفایی آرزوهای یک انقلابی باشد، شاعری انقلابی، شاعری که پاییز ستمکاریها و زمستان مرگ ارزشها و دل‌مردگیهای باغ خود، یعنی شهر و جامعه و وطن خود را شاهد بوده است.

شاعری که در تابستانها و زمستانها و پاییزهای سخت گذشته، در حلقه شمع و گل و پروانه به چه‌چه ننشسته بوده است، او در برابر شلاقهای پاییزی و زوزه‌های داغ زمستانی در اندیشه نجات دوباره باغش، کشورش، وطنش، چون چناری کهن سال مقاومت کرده است. در روزهای سخت و کبود زمستانی و در توفانهای زرد و خزان‌آور پاییزی صدایی از اعماق او فریاد می‌کشیده است «فاستقم کما امرت».

او بی‌آنکه به خواب زمستانی فرو رود تا زمستان با تلاشهای دیگران و به‌طور طبیعی با افتادن در سراسیمی ضعف، خود رخت بریندد و او در فصل وفور نعمتها، سبدهای خالی خود را برای پر کردن آماده کند، شب و روز زحمت می‌کشد، با بیداری خود، با بیدار نگه داشتن چراغ بیداری آخرین قلم خود، با احساس و عاطفه و دل و خون دل خود، در کشاندن خانه و کوچه و خیابان و بازار و میدان و شهر خویش به یک رویارویی خونبار، در دل بهمن بهار می‌آفریند.

پس اینک بهار فصلی است که آرزوهای بیداری و آگاهی‌خواهانه او، آرزوهای عدالت‌خواهانه او و همه اینها برای آن است که پیامهای حضرت دوست در همه زمینه‌ها سیاسی، عبادی، اقتصادی، اجتماعی دریافت شود و در همه زمینه‌ها، اقتصادی، اجتماعی، عبادی، سیاسی، به جان خریده و اطاعت شود، همه اینها برای این است که مخلوق دستهای متبرک و تبرک‌آفرین و قداست‌بار دوست، شاهکار آفرینش رفیق و جانشین حضرت

دوست، اکرام شود، احترام ببیند، متبرک بماند، دقت داشته باشیم نام «قفس» نشانه بس عمیق و دقیقی است که می‌تواند ما را در رسیدن به معناهای قریب به یقین راهنمایی کند.

پس بهار شعر قفس، بهار آزادی انسان، که شهروند، هموطن، و هم‌سرزمین شاعر است، از بندهای حقارت، تاریکیهای جهالت، زنجیرهای ستم است، (که در زمستان قبل از بهار گرفتارش بوده است، زمستانی که شاعر با خون سویدای دل خود، در شکستن آن نقش داشته است).

پس بهار شاعر، بهار اکرام و تجلی ارزش شکوهمند انسان است، انسانی که خداوند او را در روی زمین خلیفه قرار داده است و برای او میزان و آهن و قانون فرستاده است تا قسط و عدالت را بر روی زمین استوار کند تا هیچ قدرتی و هیچ ستم و هوسی، غبار بر شأن کبریایی او نشانند، و حریم انسانیت و عزت نشکند و خواری و ذلت و اهانت نبیند.

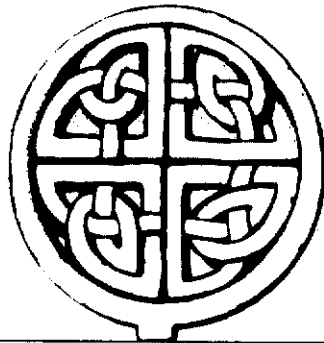
به این ترتیب اولین مشخصه‌ای که شاعر انقلاب اسلامی باید داشته باشد، تمهد قلبی و عملی شاعر است در اینکه با هرگونه هجوم و حرکت خزانی بستیزد، با لحظه لحظه‌های خاکستری زمستان یاس و اهانت و حقارت و مرگ ارزشهای متعالی، در ستیزی مستمر باشد، و در یک کلمه انقلابی باشد و در برابر توفانها و سرماها و تگرگهای انجمادآفرین از سرخی و داغی خونش، دلش، قلمش سدی بیافریند، اسکندرین! تا سرزمین محبوب خودش را میزبان بهار شکفتن قرار دهد.

اکنون بهار رسیده است، یعنی شاعر انقلابی مسلمان ایرانی، در کنار دیگر هموطنانش، به همراه پدر پیرشان خمینی مهربان و نستوه، زمستان را رانده است، تا بهار بیاید، اکنون بهار آمده است، ولی آیا این بهار در همان مسیر، اکرام انسان به‌عنوان خلیفه حضرت دوست و حفظ حریم حرمت انسان، و بر حذر داشتن و دور داشتن دامن کبریایی او از هر گونه عامل خواری و ذلت، اعم از فقر اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، عاطفی و حتی معنوی، آمده است؟ همین‌جا از شما خواهش می‌کنم مسئله را سیاسی نکنید و با این کار دایره درد و سؤال را از عمق و گستره و عظمتش خالی نکنید، و با چنین سو و جهتی سخن را محدود و عقیم و سترون نکنید!

بگذارید راحت‌تر بگوییم، اجازه بدهید سخن را سیاسی نکنیم و با انداختن توپ به زمین سیاست که تازه اگر مقصر و مؤثر باشد یکی از مقصرها و مؤثرهاست، خودمان را تبرئه نکنیم و از ابعاد درد نگاهیم و سر به دامن تعافل فرو نبریم.

بهار آمده است اما انسان پیچیده است و مرموز، و جامعه‌ای که از انسانهای پیچیده و مرموز تشکیل می‌شود، به مراتب پیچیده‌تر و مرموزتر است، و بدین ترتیب عوامل گوناگونی که شناختن آنها و ایستادگی در برابر آنها، جانی شیفته، تبار و برخوردار از آن آتش مقدس نامیرایی که روزی در دل حافظ شعله‌ور بود می‌طلبد، و آن جان زلال و شفاف و فروزان هنرمند است - البته هر انسان آگاه و متعهد و دلسوز، و به‌ویژه هنرمند شاعر - که باید با فرا رسیدن بهار و فتح سنگرها، کوله‌بشتی انقلابی بودن را زمین نگذارد و در پاسداری از غنایم و دست‌آوردهای فتح‌شده از سنگر پرزحمت انقلاب به پشت میز پرزرق و برق مصلحت نلغزد تا بتواند بهار را در مسیر شکوفا کردن آن آرزوی مقدسی که برای آن خونها پرداخته است حفظ کند.

به این ترتیب به نظر می‌رسد دومین ویژگی شاعر انقلاب اسلامی، دارد چهره نشان می‌دهد و آن این است که شاعر آن، بعد از رسیدن به نظام دلخواهش، تازه حس کند که به اول خیابان بی‌انتهای تلاش رسیده است،



باید مسئولین مابه‌سادمزبستی روی بیاورند. از آنجا که مردم، خو، شیوه و اخلاق فرمان‌روایان خودشان را پیدامی‌کنند، مسئولان مملکتی و دولتی ما باید برگردند به سادمزبستی که در جوهره انقلاب مستتر بود، اما در دوران به اصطلاح سازندگی به فراموشی سپرده شد.

فراموشی سپرده شده است.

بهاری که او برای به دست آوردنش خون داده بود، شیره جاننش را و خون قلمش را که حرف به حرف، کلمه به کلمه، سخن به سخن از پهنه وسیع و خونی سینه مجروحش به پهنه وسیع سینه کاغذها جاری کرده بود و هم‌صدا با حلق سرخ اسماعیل، لحظه به لحظه آن بهار سبز را فریاد زده بود.

اکنون در کمال دردی عذاب‌آفرین می‌بیند که در عصر ماشین و صنعت، در قرن بیست و یکم، در شتاب وحشتناک مسابقه پول و پول و پول و میز و میز، آن بهار بسیار دور، در دوردستها، دور از دسترس است:

«ماهیهها در تنگ

سیرها و سنجدها در پلاستیک

بهار در دوردستها»

(همشهری، ۸۲/۱/۱۸، شماره ۳۳۳۹، ص ۷)

و او که چون سربازی، نه او خود سرباز انقلابش است و بعد از پیروزی نیز مانند خیلها به دنبال گروهیان و سروان و ستوان شدن و به دست آوردن ستاره‌ها و سردوشها برای سرهنگ شدن نبوده است و همچنان قلم سربازی بر دوش سنگر شعر و شاعری خود را در دفاع و پاییدن مرزهای بهارش، یک لحظه به زمین نگذاشته است و در کمال صداقت و دلسوزی لحظه به لحظه شهر و دیارش را پاییده است و از نظر تیز و شاهین‌وار خودش دور نگه نداشته است و آخرین کش و قوسهای جمهوری اسلامی‌اش را از نزدیک دیده است، شنیده است و چشیده است و نوشیده است بی‌آنکه در نعمتهای حاصل از جریان‌سازها و جریان‌سوارها، غرق ناز و نوازش و فرمایش باشد از سردرد با طنزی عمیق که شایسته زخمش باشد می‌سراید:

«زمستان دست‌بردار نیست،

صبح نخست نوروژ، برف می‌بارد

شاید صلاحیت بهار رد شده است؟!»

(همان)

و به همین دلیل تنها اوست که می‌تواند پارازیت‌های زمستان را تشخیص بدهد، و تنها اوست که متوجه است و دردمندانه می‌داند تابلوی نفی‌ش به سرقت رفته است، تابلویی که به خاطر آن وجب به وجب این خاک عزیز، لاله‌زار شده است، دل‌های خونین آونیهها، روایت‌های فتح از آن شقایق‌زاران ساخته‌اند و اینک از آن تابلوی نفیس، چیزی جز یک کبی... باقی نمانده است و طبیعی است که آخرین چکه‌های خون قلم، این قلم، یا بهتر است بگویم آخرین فشنک‌های قلم چنین سربازی زار زدن و گریستن بی‌امان دلتنگ و ورم‌کرده او را در مرگ تدریجی بهار، طوری که شهروندان و همسایه‌های غرق در دوندگی برای لقمه نان را متوجه او بکنند، در انفجاری

خیابانی که آن را قدم به قدم در زیر بارانی که یکریز می‌بارد و رگباری که از چپ و راست می‌زند باید طی کند بدون اینکه در مسیر آن آلوده زر و زور و تزویر شود و اجازه بدهد، ویروس‌های زران‌دوژی، باکتری‌های قدرت‌طلبی، و میکروبی‌های دروغ و ریا و تزویر، او و جامعه او، و بهار نظام ساخته و پرداخته او و همراهان شهید او را دستخوش بیماریها بکنند.

و این یعنی اینکه شاعر به روزمرگی و مرگ در روزمرگی دچار نشود، اسیر میز و پول و لباس و شکم و تن نشود، یعنی همچنان انقلابی باقی بماند، و نهایتاً حقیقت را به مسلخ مصلحت نبرد بلکه اگر لازم باشد، مصلحت را در پای حقیقت شجاعانه سر ببرد.

پس به نظر می‌رسد شاعر در مصرع «شاهد مرگ غم‌انگیز بهارم چه کنم» پرده از رازی جانسوز برمی‌دارد رازی که جامعه ویروس‌زده و بیمار و کدر، به اندازة دل سالم و زلال و شفاف شاعر، درد جان‌گزی آن را حس نمی‌کند:

«...هرچه به طرف دنیای مصرف و دنیای سرمایه‌داری می‌رویم از فرهنگ شهادت دور می‌شویم، چراکه توصیه دنیای سرمایه‌داری این است که اول به فکر امتیازات و سرمایه‌های خودت باش، در این دنیا موظفی بیشتر به داشته‌های خودت فکر کنی تا دیگران... در آن توجه به فرد و امتیازات فردی می‌شود. این امر اصطلاحاً با فرهنگ شهادت که مبتنی بر ایثار است پیدا کرده و در مقابل هم قرار می‌گیرند»

(بازتاب، دوشنبه ۸۲/۱/۱۷ - شماره ۵۹۸ - ص ۳۶)

شاعر با سمت و سویی که جامعه‌اش و نظام دلخواهش عملاً دچار آن شده است با همه عوامل پیدا و پنهانی که در این سمت و سو یافتن مؤثر بوده‌اند و طبیعی است که این مقاله جای پرداختن به آنها نیست، زیباترین ارزشهایی را که به آنها معتقد بوده است و سالها با تکیه بر آنها دشمن هزارچهره و خطرناک این باغ بهشتی و شهر گنبد‌های طلا را قدم به قدم، ذره به ذره، بهتر است بگویم، شقایق به شقایق، لاله به لاله، از این مرز و بوم بیرون رانده بوده، اکنون می‌بیند آن ارزشها، از جمله شهادت سرخ که برآمده از دل سبز آن ارزشهاست، در چالشی نابرابر، عقب می‌نشیند و می‌رود که به فراموشی سپرده شود یا شاید سپرده شده است و ما خبر نداریم؟! :

«برای اینکه از رنگ‌باختگی این فرهنگ جلوگیری کنیم باید مسئولین ما به ساده‌زیستی روی بیاورند. از آنجا که مردم، خو، شیوه و اخلاق فرمان‌روایان خودشان را پیدامی‌کنند، مسئولان مملکتی و دولتی ما باید برگردند به ساده‌زیستی که در جوهره انقلاب مستتر بود، اما در دوران به اصطلاح سازندگی به فراموشی سپرده شد.»

(همان، بازتاب، ص ۳۲)

به وضوح پیداست که شاعر در مرگ بهار، شاهد مرگ تمامی ارزشهایی است که در جوهره انقلابش مستتر و پنهان بود و اکنون سالهاست که به



اووارث جلال بزرگ و شریعتی مظلوم و معطوری شهید  
است و با ایل و تباری عاشق در طول زمان و تاریخ،  
چون دریایی جوشان و دمنده راه بی پایان عشق و  
کرامت و آزادی ورهایی انسان را پیموده است

به اندازه مبتلا بودنش از ساحت رحمانی حق دور شده است و به ساحت  
شیطانی خود رسیده است، و درست به همین اندازه باید گفت از ساحت نور  
که ساحت قرب الهی است محروم مانده و به ساحت ظلمت که ساحت  
انسان پرتافتاده از آستان قرب و خواست الهی است نزدیک می شود. و  
درست در چنین ظلمت و شب است زر و زور و تزویر، به راحتی در انباشت  
منافع شخصی خودشان، امتیازات و سرمایه های خودشان، که از ویژگی های  
دنیای سرمایه داری است، به فعالیتی شبانه روزی می پردازند و انسان را که  
در بهار آمده قرار بود تکریم شود، و به آستان نور و روشنایی ربانی برسد، به  
فقر، فقر اقتصادی و فرهنگی و اجتماعی و... دچار می کنند تا از یکی برده  
بسازند و از دیگری ارباب، و انسان را که قرار بود خداگونه شود و همچون  
رحمان رحیم، برای همگان رحمان و رحیم شود و همچون آفتابی درخشان  
در خدمت همگان واقع بشود تبدیل بکنند به فقیر و غنی، به برده و ارباب،  
به رئیس و مرئوس، به آن سوی میز و این سوی میز، به مصرف کننده بدهکار  
و فروشنده طلبکار، امردهنده و امربرنده؛ آنها بهار را در آستانه مرگ تدریجی  
قرار می دهند تا به چنین شبی برسند تا بتوانند در پناه آن اهداف دل بیمار  
شخصی و غیر خدایی خود را به جامعه انسانی خدایاور و خدادوست و  
خداآرزو جا بیندازند. اجازه بدهید در جملاتی از خود شاعر تأمل کنیم:

«وقتی شما در تلویزیون می گویند ۲ کیلو اسکناس هزار تومانی، ۲  
کیلومتر اسکناس هزار تومانی، ۲ کیلو شمش طلا، اینها دامن به حرص و  
آز مردم می زند.»

(بازتاب، شماره ۵۹۸، ص ۳۲)

و این درست همان چیزی است که شب سازان و شب پرستان بدان  
مبتلایند و گسترش آن را آرزومندند.

شاعر در ادامه همین مصاحبه در تصریحی شجاعانه، طریق رسیدن به  
چنین شبی را آشکارا بیان می کند: «به جایی رسیدیم که نباید می رسیدیم،  
فکر می کنم دلیل آن هم، بی وفایی نسبت به ارزشهایی است که ما به خاطر  
آن پا در میدان گذاشتیم، یعنی زانو زدن در برابر جاذبه هایی که به زبان  
تردش می کردیم ولی به دل طالبش بودیم و به تعبیر قرآن که می گوید  
چرا چیزی می گویند که خودتان به آن عمل نمی کنید و پای بند به آن  
نیستید»

(همان، ص ۳۳)

و این درست همان شب است که شب سازان با دور افتادن از تعالیم  
حضرت دوست و با زانو زدن در برابر جاذبه های دنیایی به جای جاذبه های  
خدایی، شاعر و سرزمین شاعر را دچار آن کرده اند.

دقت دوباره ای در بیت برای پرهیز از گمراهی در فهم درست معنا لازم  
است:

پرطنین شلیک شدن است. «ابر دلتنگم اگر زار نبارم چه کنم؟» و نمی دانم  
چرا این مصرع مرتب سخنان پیرمرد دردمند شعر معاصر فارسی را در ذهنم  
به طنین درمی آورد:

«...غم این خفته چند، خواب در چشم ترم می شکند

... نازک آرای تن ساق گلی

که به جانش کیشتم

و به جان دادمش آب

ای دریغا به برم می شکند...»

و در چنین موقعیتی، جز گریستن، مثل ابری دلتنگ زار زدن، چیز دیگری  
مگر می تواند دل مجروح نمک پاشیده شده شاعر را، آرام بکند، آری در چنین  
موقعیتی، خواب، بلکه خار در چشم تر آدمی - آدم به معرفت رسیده و آگاه،  
نه جاهل، و نه غافل و نه حتی انسان مانده در تعافل - می شکند و اشک  
آرام و بی صدا مرهمی می شود به سوز بی امان سویدای دل.

اما شاعر انقلاب اسلامی، باید ویژگی های دیگری نیز داشته باشد،

«نیست از هیچ طرف راه برون شد ز شبیم،

زلف افشان تو گردیده حصارم، چه کنم؟»

روزی با استاد علی معلم درباره بعضی از مشکلات جامعه معاصر بحث  
می کردیم و من به شیطنت شاید یا شاید هم از روی صداقت، سؤال خودم  
را متوجه سکوت بعضی از دوستان از جمله خود ایشان می کردم، و ایشان  
با بزرگواری در ادامه صحبتشان فرمودند: اگر زمان، زمانه ای بود که اجازه  
می داد می دیدی که چگونه می توان حرف زد، اما اکنون، چه کنم، پای  
دوست در میان است، و چه دقیق، در بیت دوم شاعر آه می کشد:

زلف افشان تو گردیده حصارم، چه کنم؟

درست با همان «چه نمی» که استاد روزی بر زبان آورده بود.

درست همان عواملی که در توضیح بیت اول صحبت کردیم، البته فشرده  
و خلاصه و سر بسته، و با استناد به جملات و شعرهای خود شاعر به تبیین  
آن پرداختیم، همه آن علتها و نیروها - چه ما آنها را بحث کرده باشیم و  
چه به غفلت از آنها رد شده باشیم - که مرگ غم انگیز بهار را سبب شده اند  
و شادابی بهار را نشانه رفته اند، طبیعی است که برای شاعر، شب ظلمانی و  
دیجوری را فراهم آورده باشند شبی که در آن قدرت دید شهروندان، نور  
بصیرت، زمان و توان شناخت دچار مشکل می شود، تا عوامل مرموز و پیچیده  
که از تک تک ما شهروندان - دقت کنید که این قلم همه شهروندان را مد  
نظر دارد و مسئول می شناسد نه یک طبقه و طیف خاص را - شهروندان  
پیچیده برمی خیزد، در راستای محور شخصی و منتهای آلوده دچار حرص  
و طمع و آرزو به غرضها و سودهای شخصی خویش دست یابند.

توجه داشته باشیم که انسان به موازات اندیشیدن به خود، به میز خود، به  
پول خود، به شهرت خود، به محبوبیت خود، به فرزند خود، به همسر خود،  
به پدر و مادر، برادر، خواهر و فامیل خود، انسان دچار خود و خودمحوری،

«نیست از هیچ طرف راه برون شد ز نسیم

زلف افشان تو گردیده حصارم چه کنم»

دقت کنیم که این «تو» نیست که شب را به وجود آورده است، این «تو» انسانهایی چون خود شاعر، شهروندان شاعر، آدمهای سرزمین شاعر، و چه بسا دوستان و هم‌زمان خود شاعر است، به تناسب شدت و ضعف بیماری و آلوده بودنشان، در به وجود آمدن شب نقش داشته‌اند، به خاطر همین هم، ناخودآگاه شاعر که ناخودآگاهی است والا و پیوسته به غیب روشن و روشنائی‌بخش هستی، دقیق می‌بیند، او شب را شب خود خطاب می‌کند، می‌گوید از شب خودم، شبی که از آن من است، شبی که نشئت‌گرفته از نقصهای من بشر است، نمی‌توانم بیرون بروم، اما علت عدم توان شاعر در گریختن و بیرون رفتن از این شب، مربوط به تو می‌شود، «تویی» که با زلف افشان خود، حصاری به اطراف شاعر کشیده است و شاعر در آن حصار زندانی است، به قفس افتاده است، گرفتار است، به این ترتیب دوباره یکی دیگر از مشخصه‌های شاعر، شاعری که درخورد عنوان والای شاعر انقلاب اسلامی باشد، خود را نشان می‌دهد، دقت کنیم:

شاعر انقلاب اسلامی، گرفتار شب نیست، شب‌زده نیست، او آگاه و سالم و روشن و بیدار است، ویرسو شب، دنیا، و آرزوهای شیطانی برخاسته از خودیت و من‌محوری او را کدر و هم‌رنگ خفاشان نکرده است، او گرفتار حصاری است که زلف افشان حضرت دوست، فراهم کرده است.

او که می‌تواند فریدون‌وار یا درفش کاویانی به هرچه شائبه ستم و فریب دارد، بشورد، او که می‌تواند چون مالک اشتر، خود را تا چند قدمی خیمه جهل و فریب و ستم برساند، و لبه عطشان و تیز تیغ خود را از گلولی معاویة زر و زور و تزویر سیراب کند، چنان گرفتار حصار افشان زلف علی است که حتی نمی‌تواند به دنبال ندای دوست لحظه‌ای درنگ کند، لحظه‌ای حیات‌آفرین، درنگی که می‌توانست برای همیشه شاید به عمر ستم و شیطان پایان دهد، نمی‌تواند، دلش، وجودش، هستی‌اش چنان مالامال از حب دوست است که شمشیر در غلاف می‌کند و درحالی‌که خار در چشم دارد و استخوان در گلو و خون در دل، به اجابت صدای دوست، و همچنان به اجابت فرمان مولا، تب را به تحملی توان سوز می‌نشیند.

و این درست همان ولایت است که شاعر شیفته انقلاب، جان و دل و ریشه‌اش به آن آغشته است، توجه داشته باشید که من از ولایتی حرف می‌زنم که باطن نبوت است، و بنیان هستی است و سبب حرکت کمال‌آفرین جهان است. سریان خلافت محمدی است که در ظرفی به نام نبوت به ظهور رسیده است، منشأ اظهار «مافی‌الغیب» است همان حقیقت خلافت الهیه است که شاعر و شهروندانش در ستیز با زمستان و استقبال از بهار می‌کوشیدند انسان را در مدار آن قرار دهند و از این طریق به انسان تحقیرشده معاصر، ارزش و احترام و اکرام راستینش را برگردانند، حقیقت خلافت الهیه که در نور محمدی و وجود محمدی ریشه و تظاهر دارد و موجودات عوالم هستی، به مقتضای استعداد خود از حقیقت آن بهره می‌گیرند، حقیقتی که از قوس نزول تا قوس صعود را در بر می‌گیرد و به واسطه مظهر اسم رحمان بودن، مأمور انبساط و گسترش رحمت در همه موجودات و مخلوقات می‌باشد و به واسطه قرب و نزدیکی‌اش به حق، مظهر اسم رحیم است که به اهل ایمان، کمالات معنوی و فیض می‌رساند، ولایتی که در صراط مستقیم حبی مخلوق را به خالق پیوند می‌دهد و با سرپرستی حرکت ذاتی حبی انسان را در مسیر رهایی، عزت و آزادی و

قداست، به پیش می‌راند.

و چقدر زیبا سروده است مولانا آنجا که در شرح ولایت علی که باطن نبوت نبی است عاشقانه نوا سر می‌دهد:

«زین سبب پیغمبر با اجتهاد

نام خود و آن علی مولا نهاد

گفت هر کس را منم مولا و دوست

ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند

بتدریقت ز پایت بر کند

ای گروه مؤمنان شادی کنید

مثل سرو و سوسن آزادی کنید

چون به آزادی نبوت هادی است

مؤمنان را از خدا آزادی است

ولایتی که مأموریت آن اظهار حب در استعداد موجودات است تا به واسطه این دوست داشتن شیفته‌وار ظاهر شوند، حبی که به تمام جهان آتش زده است و هستی را عاشقانه به دنبال آن پرتو حسن سرگردان کرده است، چراکه حضرت دوست همان ولی حمید است و «الله ولی الذین آمنوا یخترجهم من الظلمات الی النور»

ولایتی چنین شادی‌آور است، رهایی‌آور و آزادی‌بخش است و بند بندگی و ذلت و رقیبت را از پای آدمی برمی‌دارد او را در مسیر حب کمال به تعالی واقعی رهنمون می‌شود. منظور من از «ولایت» چنین ولایتی است نه آن ولایت سیاسی و حکومتی، که پرتو باریک و سطحی و نازلی از این آفتاب هستی‌بخش و عشق‌آفرین و کمال‌ساز است. آن ولایتی که مثل دریای جوشان و خروشان است و ولایت سیاسی و حکومتی موجی است از این دریا، ولایتی که زلف افشان آن شاعر را در دل شبی که هم‌نوعان او در زانو زدن به خواستهای حقیر انسانی و منی و تنی خود به وجود آورده‌اند، به بند کشیده است.

و او که از پیشروترین و نام‌آورترین شاعران انقلاب است و او که می‌تواند به زبان انگلیسی شعر بگوید و پیچیده‌ترین متنهای ادبی عرب را از صاحب‌نامی چون جبران خلیل جبران به فارسی برگرداند، او که به زبان ترکی مسلط است و یکی از بزرگان پژوهش و کاوشهای علمی معاصر می‌باشد، و هر وقت اراده کند می‌تواند مانند بسیاری از افرادی که نصف تواناییهای او را ندارند، در خارج از این مرز و بوم و به قول معروف در آن سوی آنها، جای پای برای خود باز کند و به نان و نوابی برسد.

در سرزمین محبوب خود، در حصار زلف دوست باقی می‌ماند تا دانشگاه آزاد ورامین حتی او را مجبور به استعفای محترمانه نکند، تا حوزه هنری، خانه‌ای که خود ساخته است حتی دوری‌اش را تحمل کند تا رادیو با مدیریتهایی که کم و بیش می‌شناسیم با او کنار بیاید، تا خانه‌نشین شود، تنها بماند، خون دل بخورد، شب را طاققت بیاورد و به افشان زلف دوست دلخوش باشد:

«تنهایی از تمام زوایا نفوذ کرد

تابآوری بس است

با سنگها بگو

آیینه بی کس است.»

(همشهری، شماره ۲۳۴۲، ص ۸)

بگذریم از اینکه چه معنای تلخ و هراس‌آفرینی در این بی‌کسی آینه و سنگهایی که او را احاطه کرده‌اند، نهفته است، بگذارید به یادمان بماند که شاعر با درک اینکه پای دوست در میان است به عشق حضرت دوست ترجیح می‌دهد بی‌خانمان‌ترین ستاره تنهای این آسمان باقی بماند و چون «پرومته» آتش آگاهی را در واژه‌ها و مصرعها و بیتها و شعرها و نوشته‌های خود به سرزمینش تقدیم کند و به گناه آگاهی و پیشکش کردن شعله‌های آن، هر روز در غذایی جانگداز و جاودانه، شاهد پاره پاره شدن و دریده شدن جگر خویش باشد:

«از شب سؤال کن

تا باورت شود

بی‌خانمان‌ترین ستاره این آسمان منم»

(همان)

نجات دادن بهارش از مرگ غم‌انگیز در خیزش دوباره امواج دوم خرداد را آفریده است، اما با چشمهای ناباورش می‌بیند که گروهی از آن موضوعی برای سخنرانیها ساخته‌اند و گروهی آن را بهانه‌ای برای اثبات غیرت شخصی دینی و گروهی از آن پلی برای رسیدن به آن سوی آبها، و گروهی در این وانفسای گروه‌بازیه‌ها، همچنان سرگرم زراندوزیه‌ها و گروهی غافل از مصیبت‌آفرینیهای شخص خود در افشای تزویر و گروهی درافشان زور و گروهی درافشان زر و آنکه البته در این میان محکوم به تشنگی و تحمل درد و پژمردن تدریجی است، زندان تشنه‌لی‌اند که آبی از هیچ دست پاکی نمی‌یابند چراکه از ولی‌شناسان ولایت خبری نیست:

«مقابل آینه می‌ایستم

و از بهارهای رفته

خجالت می‌کشم»

\*\*\*

«کاری از دست زنگهای انشا بر نمی‌آید

«بچه‌ها لباس نو می‌خواهند

و تخم مرغهای رنگی»

(همشهری، شماره ۲۳۴۲، ص ۷)

پس باید گفت شاعر انقلاب کسی است که اصالتی دیرینه دارد، ریشه در صبح ازل دارد و از آغاز تاریخ تا به اکنون در پیوندی تنگاتنگ با عاشقان، ایل و تبار شیفته خود را می‌شناسد و به آنها عشق می‌ورزد. و همین آن ویژگی مهم دیگر است که نباید از آن غافل شد.

شاعر انقلاب سخت دلبسته ایل و تبارش است و در هیچ برهه و زمانی آن را فدای روشنفکر بازیه‌ها، جهانی شدن‌ها، دگراندیشیه‌ها و به اصطلاح آزاداندیشی و حقوق‌های دیکته‌شده بشری نخواهد کرد. او از آدم تا حسین از حسین تا خرداد چهل و دو از خرداد چهل و دو تا بهمن پنجاه و هفت را عاشقانه دوست دارد و روزی، ساعتی و لحظه‌ای از آن را به خاطر رضای از ما بهتران فدای عقده‌های حقارت خویشتن نخواهد کرد. او نه تنها گرفتار حصار زلف افشان حضرت دوست است که چنان شیفته ایل و تبار عاشق خود هست که هر لحظه و هر زمان سر ستیز با هر آنکه غیر از این ایل باشد و سر احترام در برابر عظمت سرخ و بلندای سبز این ایل فرود نیآورد را دارد:

شاعر انقلاب به خاطر جهانی شدن و به دست آوردن رضایت دل ناپاکان از حق ملت مظلوم فلسطین نمی‌گذرد:

«پیرمردی روی ویلچر

خاکستر می‌شود

شارون دستهایش را روی آتش

ضد عفونی می‌کند»

(همان)

شاعر انقلاب برای خوشایند آقایان و برای چند برنامه تلویزیونی تعریف و تمجید و برای چند مقاله بهبه و چهچه، برای چند لوح تقدیر و تندیس نه تنها منتظر دستور و فرمایش آقایان نمی‌ماند بلکه آنها را به چالشی همیشه فرا می‌خواند.

و شب به راحتی شاهد بود، از دوران نزدیک تا نزدیکان دور در سکوتی گنگ و کمرشکن شاهد بودند که عاشق بودن و پایدار ماندن در عشق به جمال و جلال دوست و تلاش در قسط و آزادی و کرامت انسان، می‌تواند انسان را بی‌خانمان‌ترین کند و تاوانی سنگین از او بستاند.

«از ازل ایل و تبارم همه عاشق بودند

سخت دلبسته این ایل و تبارم چه کنم

او که وارث آدم است و وارث هابیل، او که وارث نوح است و وارث ابراهیم او که وارث موسی است و وارث زرتشت، او که وارث عیسی است و وارث محمد، او که وارث علی است و وارث حسین، می‌خواهد بگوید که شاعر انقلاب اسلامی، وارث عشق است و وارث همه عاشقان روی زمین.

آدم اگر عاشق نبود، چگونه می‌توانست بر روی زمین به سرگردانی یله شود، هابیل اگر عاشق نبود چگونه می‌توانست شهید شود، نوح اگر عاشق نبود چگونه می‌توانست از توفان بگذرد، ابراهیم اگر عاشق نبود چگونه می‌توانست خنجر بر گلوئی پسر بگذارد، بر آتش بنشیند و نرد دوستی با خدا بیازد، موسی اگر عاشق نبود چگونه می‌توانست از نیل بگذرد و با خدا به سخن بپردازد، عیسی اگر عاشق نبود چگونه می‌توانست به کلمه برسد و محمد اگر عاشق نبود چگونه می‌توانست به «قاب قوسین او ادنی» برسد و علی را بر دوش بگیرد تا از «آو ادنی» فراتر برود، و علی اگر عاشق نبود چگونه می‌توانست به زهرا برسد و حسین و زینب را به یادگار بگذارد و حسین اگر عاشق نبود کربلا با عاشورا به جاودانگی نمی‌رسید.

آری به راستی شاعر انقلاب اسلامی وارث عاشقان است، او وارث عاشوراست و وارث توابین، او وارث سیاه‌جامگان است و وارث سربهداران، او وارث قزلباشان است و وارث مشروطه‌خواهان، او سرباز خمینی عاشق است و از نسل سرخ آفتاب، که وارث خط سرخ عشق است که از رگهای بی‌دلانی چون حلاج و عین‌القضاة و سهروردی و امیرکبیرها فوران کرده است و در خنجره سرخ کسانی چون فردوسی و مولانا و حافظ طنین انداخته است و سرانجام او وارث جلال بزرگ و شریعتی مظلوم و مطهری شهید است و با ایل و تباری عاشق در طول زمان و تاریخ، چون دریایی جوشان و دمنده راه بی‌پایان عشق و کرامت و آزادی و رهایی انسان را پیموده است، جنگیده است، زخم برداشته است، شهید شده است و سروده است.

او هنوز از مرگ بهار مشروطه خواهی اش چیزی نگذشته است که انقلاب اسلامی را در ادامه تلاشهای ایل و تبار عاشقش برافراشته است و برای

آنها بهار را در آستانه مرگ تدریجی قرار می دهند تا به چنین شبی برسند تا بتوانند در پناه آن اهداف دل بیمار شخصی و غیر خدایی خود را به جامعه انسانیهای خدا باور و خدا دوست و خدا آرزو جایندازند

شاعر انقلاب سخت دلپسند ایل و تبارش است و در هیچ برهه و زمانی آن را فدای روشنفکر باز بها، جهانی شدن، دگراندیشیها و به اصطلاح آزاداندیشی و حقوقهای دیکته شده بشری نخواهد کرد.

شاعر انقلاب برای محبوب شدن و معاصر بودن نه تنها از مواضع خود عقب نمی نشیند بلکه تا آخرین روزهای حیات خود با همه دردهایش، باورهای خود را در لای ترانه هایش به عیان زمزمه می کند:

«۲۹ اسفند

نفت ملی می شود

هفت سین مصدق

CiA را کم داشت»

(همان)

«من کزین فاصله غارت شده چشم توام چون به دیدار تو افتد سر و کارم چه کنم»

واضح است که کاری چنین دشوار، همیشه از روح شاعران بزرگ برمی آید، غزلی عاشقانه سرودن اما ریشه در لایه های عمیق اجتماعی داشتن، یا بهتر بگویم سخن از دردها و زخمهای عمیق انسان و اجتماع گفتن و در عین حال رویکردی عاشقانه به سخن دادن، نمی دانم، شاید اگر انسان عاشق باشد و عمیق و دردمند و زخمهای کاری در مصاف با باطل، یا بهتر بگویم زر و زور و تزویر سرزمین دلش را لاله زار کرده باشد، اگر انسان ریشه مند باشد و اصیل، طبیعی است سخن او هم ژرفا خواهد داشت، هم درد، هم تاریخ و هم عشق.

در نگاه اول بیت بسیار عاشقانه است، از همان نوعی که مخاطب شعر امروز فارسی، می شناسد و می فهمد، در نگاه دوم نیز بیت بسیار عاشقانه است، اما عاشقانه ای از نوع معرفت شناسی، عاشقانه ای که ریشه در فرهنگ عمیق کلام و عرفان اسلامی دارد: واژه فاصله از اولین نشانه هایی است که ما را در رسیدن به ژرفای سخن یاری می رساند «نو نفخت فیه من روحی» در قصص اسلامی داریم که خدا انسان را از خاک آفرید و از روح خود در آن دمید، این یک نمای کلی از خلقت است، اما این دمیدن روح چگونه انجام گرفت. داستان درازی دارد، من برای پرهیز از اطناب، آخرین بخش این قصه را با تکیه بر نگاه صدرای شیرازی عزیز، بیان می کنم با علم به این نکته که نزول یک حقیقت، حفظ صورت اصلی آن حقیقت و ظهور آن در تعینی محدودتر است، و با علم به اینکه خداوند آن حقیقت والای هستی و شعور نهفته در پرده غیب، در یک سیر و قوس نزولی، به واسطه همان معنای عظیم ولایی، در سیر خود از اول به سوی آخر و از باطن به سوی ظاهر، با همین اصل نزولی، یعنی در عین حفظ صورت و حقیقت اصلی، در تعین نازل و محدودتر ظهور کردن، در گذر از آسمانهای هفتگانه، نهایتاً در نازل ترین آسمان، یعنی آسمان ماده و جرم، به تظاهر در تعینهای مادی و زمینی می رسد، به این ترتیب هر نمود پایینی نسبت به حقیقت قبلی شکل و حجایی خواهد بود که در عین نمایش دادن آن حقیقت حجاب دیده شدن و درک درست آن هم هست.

و در نهایت همه جهان تجلی در عین حال که مظهر آن حقیقت والا و یگانه است؛ حجاب و پوشش آن نیز به شمار می رود، چراکه او در حفظ حقیقت والای خود، در تعینی پست تر ظاهر شده است، و این تعین نهایی با آن حقیقت والا در عین یکی بودن، فاصله ای بس شگرف دارد.

اکنون چنین معنایی در آفرینش انسان نیز اتفاق می افتد، انسان که از روح خدایی است، برای رسیدن به تظاهر و تجلی پیکرینه خود، باید مرتبه های بی شماری را نازل شود، و مراتب فراوانی از تعینهای محدودی را بر خود بپذیرد تا بتواند سرانجام در همین خودی که مخاطب امروز شاعر آن را می شناسد تظاهر پیدا کند یعنی هزاران حجاب از نوع حجابهای نورانی آن حقیقت والای «من روحی» را می پوشانند تا او را آماده حضور در حجاب ظلمانی تن بکنند و بعد هزاران حجاب، از حجابهای ظلمانی او را می پوشانند تا به او توانایی ظهور در حجاب تن و استقرار در زمین بدهند. اجازه بدهید توضیحی از نزولی این چنین را از زبان استاد محمد شجاعی بشنویم:

«ظلمتها و تیرگیها و رنگهایی که از جهت تنزل در بدن و تعلق به آن عارض می گردد، و حجب ظلمانی می نامیم، بر اثر تعلق شدید روح انسانی به بدن مادی، و بر اثر اسارت شدید آن در برابر ماده و مادیات، و به اندازه همین تعلقها و اسارتها شدت یافته و بیشتر می گردد، و با اکتساب خصلتها و اوصاف پست (دنیا دوستی، ثروت اندوزی، به دنبال میز، ویلا، و اصرار بر ارضای خواسته های غریزی و حیوانی و... بودن) و افکار و عقاید پست و باطل (انحراف از باورهای توحیدی و نبوی) گرایشهای گوناگون او هام و تخیلات و نظایر اینها، این ظلمتها و تیرگیها و این حجب ظلمانی بیش از پیش شدت یافته و متراکم می گردد... و انسان از مرتبه اعلا وجودی خود، به مرتبه اسفل السافلین تنزل می کند.»

(مقالات، محمد شجاعی، جلد اول، ص ۴۱)

و این درست تفسیر همان معناست که خداوند در قرآن می فرماید: لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین.

با توجه به اینکه انسان در مرتبه «من روحی» و حقیقت اصلی خویش در جوار و آستان قرب و پهلوی حضرت حق بوده است و می توان گفت نزدیک ترین مخلوق به او بوده است، چراکه روح نزدیک ترین مخلوق و اولین صادر از حضرت حق است، پس بین انسان و حضرت حق هیچ گونه فاصله ای نبوده است، اما برای اینکه انسان در این اسفل سافلین، پایین ترین مراتب هستی و تعین وجودی قرار بگیرد، نزولی بعد از نزول و تعینی بعد از تعین، و حجایی بعد از حجاب، چنان او را در عین حفظ حقیقت اصلی خود اما در ماورای حجابها، را در فاصله دوری از حضرت دوست قرار داده است که تصور آن وحشتناک و هراس آفرین است.

اما انسان با وجود این همه حجاب، و این فاصله بزرگ، هنوز حقیقت خود را و وجه الله را و به قول بیت مورد نظر، آن چشم زیبا را فراموش نکرده

در همان نگاه سطحی هم، خواننده با واژه‌های  
روبه‌رو می‌شود که مثل سنگی افتاده در وسط  
یک جاده آسفالته نرم راحت، که یک دفعه جرت  
راتنده را یارده می‌کند.

یادمان بماند که شاعر با درک اینکه پای دوست  
در میان است به عشق حضرت دوست ترجیح  
می‌دهد بی‌خاتمان ترین سنار و تنه‌های این  
آسمان باقی بماند

است، و نیک می‌داند که این فاصله عظیم را باید لحظه به لحظه، قدم به  
قدم، کلمه به کلمه، در پندار و گفتار و کردار خود، طی بکند، او نیک می‌داند  
که از این خودهای نازل باید فرا برود - مسیری که هستی در برابر روی  
انسان قرار داده است - و بعد از گذشتن از خودهای بالاتر و بالاتر و بالاتر،  
سرانجام به حضور و دیدار خواهد رسید و آن خود واقعی و متعالی که همان  
جنبه وجه الهی اوست در باطن جنبه وجه الخلقی وی آشکار خواهد شد  
و همان لحظه لحظه دیدار است که در آن جنبه وجه الهی است، طلوع  
خواهد کرد.

اکنون برمی‌گردیم به شعر، آری شاعر انقلاب اسلامی شخصیتی چنین  
باید داشته باشد، او که در این سوی وجه الخلقی اش، در هیوط از آن حقیقت  
والا و آسمان هفتم، گرفتار فاصله‌ای توان فرسا شده است، به یاد چشمهای  
محبوب که زیباست و ریشه‌های هستی شاعر و دیگران در ذات و هستی  
آن آفتاب و چشمه زلال و جوشان زیباییها قرار دارد، تنش می‌لرزد، دل و  
ایمانش و هستی اش به غارت می‌رود، وقتی به روز دیدار - که بی‌شک  
سرانجام خواهد رسید - می‌اندیشد و خود را در آستانه وصال و آغوش آن  
جمال خیره‌کننده تجسم می‌کند، چه می‌توان نوشت؟ بگذارید مصراع شاعر  
انقلاب اسلامی را زمزمه کنیم: چون به دیدار تو افتد سر و کارم چه کنم؟  
و در همین مصرع اگر کمی دقت کنیم، پرتو کم‌رنگی ما را به سوی  
روشناییها و هیجانهای عاطفی موج آن سوی دنیای مه‌آلود مرگ هدایت  
می‌کند.

چراکه در سیر صعودی به سوی دیدار، یکی از نقطه عطفهای مهم و  
قله‌های بزرگ آن، کندن از حجاب ظلمانی تن است که همانا با مرگ  
اتفاق می‌افتد.

پس شاعر انقلاب اسلامی، نه تنها در تموز و سوسه‌های دنیازدگی، که  
متأسفانه در برخی از دوستان و همکاران تا سردمداران زر و زور و تزویر  
شهرش را فرا گرفته است و هر کدام به دنبال خواستها و منافع شخصی و  
تنی خویش بهاری را که با هزاران خون دل و زخم جگر به دست آمده است  
دچار آفت و بیماریهای توان فرسا کرده‌اند، اژدهای نفس خود را با چنگ زدن  
به غیرتها و مردانگیها و ارزشهای فرهنگ ایثار و شهادت مصون و در بند  
نگه می‌دارد، بلکه در اعماق تنهایی اش که چنین انسانی به‌طور طبیعی در  
جامعه مصرف‌زده و رقابتی بیمار دچار می‌شود، در چالشهای فکری گران  
و عمیقش به باورهای معرفتی رهایی بخش، دست می‌یابد:  
او به سفر و هجرت دوباره اش به سوی موطن اصلی اش می‌رسد و آن را  
چون یقینی در برابر دیدگان و سویدای دلش نصب می‌کند:

«ای روشنای دور

ای حیرت صبور

فردا دوباره هست

اما تو نیستی.

باور نمی‌کنی؟

از آسمان پیرس.

(همشهری، شماره ۲۳۴۲، ص ۸)

و از این نیز فراتر می‌رود و از مرگ‌اندیشی خود و مرگ‌باوری اش، سپری  
می‌سازد، تا نفس گرفتار در آرزوهای دور و دراز و افزون طلبی و حرص و  
آز را از خطر سقوط در وابستگی و دل‌بستگی به ننگ و نام و رذالتها و  
پستیها، باز بدارد.

چه انسان فقط در صورتی که به لحظه دیدار با دوست یقین و ایمان  
داشته باشد و به حال و روز دل خود در چنان صحنه دیداری بیندیشد،  
می‌تواند خویشتن را از سقوط و لغزش باز بدارد:

ای رانده، فراخوانده او خواهی شد،

در حافظه خاک فرو خواهی شد

تا چند اسیر آرزوهای دراز

با مرگ، خلاصه روبه‌رو خواهی شد

(همان)

و چه زیبا تمام شرحی که درباره سیر نزولی و صعودی انسان نوشتیم در  
همین رباعی گنجانده شده است او مرگ خود را که یک باور عمیق دینی  
است به عینه و ملموس می‌بیند و می‌یابد:

از دور دست، رایحه ای کهنه می‌وزید

پاییز خفته بود،

ناگاه روی ساقه آینه خم شدم

مرگم شکفته بود.

(همان)

او به عشق می‌رسد، عشق و حبی که سبب تجلی است و همه مظاهر  
هستی را در کهکشانی از شور و جذبه و شیفتگی به سوی مبدأ اول به  
حرکت درآورده است:

«نام تو را می‌برم ای عشق!»

و دهانم به آنی

جهانی می‌شود.»

(همان)

شاعر انقلاب اسلامی نه تنها در مرگ و لقای حق، که در همه ابعاد  
معرفت، عمیق و عاشقانه قدم برمی‌دارد، او در امام‌شناسی، به شکلی حسی  
و ژرف و زنده، به‌عنوان یک هنرمند به یقین پیش‌تاز دیگران است و مجموعه  
گنجشک و جبرئیل شاعر شعر قفس مهر تأییدی است بر این مدعا، با این



حال بشنویم شهادت یکی از دوستان شاعر را:

«حسن حسینی در سه حوزه محتوایی، شهید و شهادت، انقلاب اسلامی، و ائمه اطهار(س) آثاری برجسته و فاخر دارد.»  
(روزنامه جوان، شماره ۱۴۲۳، ص ۱۲)

(ویژه‌نامه هفتمین روز درگذشت شاعر)  
با این همه شاعر یا پناه بردن به عشق، و شمردن میله‌های قفس که همانا مژگان چشم معشوق است، سعی می‌کند با بخشیدن معنایی عاشقانه به قفس آن را تحمل کند، اما بعد دیگری از معنا، و اینکه چرا قفس در ادامه پرتوهای معنایی شعر قابل بیان است، قبل از تقریر این بعد، توجه شما را به کربلا و سردار تشنه لب آن، که شاعر رابطه عاطفی و عاشقانه مریدی و مرادی با آن دارد جلب می‌کنم، امام حسین(ع) در همان لحظه پُر تب و تاب روز عاشورا، بعد از نماز صبح با یاران خود صحبت می‌کند و در ضمن صحبت این حدیث را از قول پیامبر(ص) نقل می‌فرماید:

«إن الدنيا سجن المؤمن و جنة الكافر، و الموت جسد هولاء الی جناتهم و حبس هولاء الی جحیمهم...»  
(سخنان حسین بن علی، محمدصادق نجمی، ص ۲۲۶)

و همه این باورها دست به دست هم می‌دهند، تا شاعر انقلاب اسلامی نه تنها حقارت شخصیتی، اخلاقی، فکری و روحی نداشته باشد، بلکه به عنوان یک انسان والا و سلیم‌النفس در دل و جان مخاطبان شعر، جایگاهی والا داشته باشد، بخوانیم شهادت یکی دیگر از اهالی قلم را:  
«...واسطه دوستی، دکتر ترکی بود، در معرفی او گفت: «این سید آدم سلیم‌النفسی است، قلب بسیار مهربانی دارد در کار خودش بسیار توانا و باسواد است اگر با کسی تصمیم به دوستی بگیرد، نامردی نمی‌کند و...» شهادت می‌دهم که سید همین‌طور بود که دکتر ترکی گفته بود.»  
(همان)

«یک به یک با مژه‌هایت دل من مشغول است،

میله‌های قفسم را نشمارم، چه کنم»

شعر با همین بیت پایان، در رویکرد عاشقانه‌اش به اوج می‌رسد، ظاهری که نه تنها هیچ تباین و تعابیری با زیرکرد اجتماعی و اندیشگی شعر ندارد، بلکه به طرز شگفتی در عین حفظ سمت و سوی عاشقانه شعر، خط سیر معنایی مورد نظر ما را نیز در اوج اعتلا به فرجام می‌رساند.  
اما چرا قفس؟

بگذریم از معنای عاشقانه‌اش که شاعر در دام چشم‌های معشوق گرفتار است و در تشبیهی زیبا، مژه‌های معشوق را چون میله‌هایی می‌بیند که او را در قفس تنگ دوست داشتن به بند کشیده است.

در بعد دلالت اجتماعی شعر، شاعر به خاطر دل‌بستگی‌اش به ایل و تبار عاشق سرزمینش، به خاطر محبت و عشقش به مبانی دینی و اصالتها و ریشه‌های هستی خود و سرزمینش به خاطر حصارگری که از زلف افشان محبوب نصیبش شده و راه او را سد کرده است، به خاطر همه علاقه‌های اصیل و ارزشی‌اش، با آنکه مرگ غم‌انگیز بهارش را شاهد است توان سفر و نجات شخصی خودش را ندارد، او خویشتن را در قفسی گرفتار می‌بیند که ریشه در وابستگی‌های باطنی و صفات انسانی او که همانا صفات وجه‌اللهی‌اش می‌باشند دارد در چنین قفسی با توجه به آگاهی غنی و عمیقش در همه ابعاد علوم انسانی، چه معرفتی، عرفانی، اجتماعی، ادبی، سیاسی و... با توجه به شهود و دانش و احاطه او به توانایی و بال‌های پروازش، تنگی محیطی که در آن واقع شده است بیش از پیش خود را به رخ او می‌کشد، طبیعی است که اگر عقاب باشی بیشتر، نزدیک‌تر و ملموس‌تر می‌توانی تنگی فضا را حس کنی تا اینکه کلاغ باشی. اوج و فضایی که یک عقاب در حین پرواز می‌گیرد، با اوج و فضای یک کلاغ چقدر متفاوت است، جالب است که شاعر در آخرین یادداشت خود درست یک روز قبل از مرگش، به همین مسئله اشاره می‌کند و می‌گوید: «...دانستن حجم قفس را به رخ پرده می‌کشد.» و با استناد به بیدل دهلوی می‌گوید: «...تا بال نداشتم، قفس تنگ نبود.»

آری به راستی دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است، با توجه به سیر نزولی تجلی و سیر نزولی حقیقت آدمی، تا قرار گرفتن او در اسفل سافلین تن و دنیا، طبیعی است که ایمان آورنده راستین به مبدأ و آن شعور پنهان والا و رحمان و رحیم که مهربان‌ترین و زیباترین و عاشق‌ترین عالمیان است، خود را در انتهای این فاصله عظیم، چون شاهین و سیمرغی فراخ بال می‌یابد که باید یکی یکی این تعیینها و مظاهر را که همانا حجایها و بندها و زنجیرهای او می‌باشند، بشکنند و در پرواز و اوجی باشکوه تا آسمان هفتم، تا رسیدن به تالار حضور آن منشأ آغازین پر و بال بگشاید. طبیعی است شاهینی چنین، یا ببخشید باید بنویسم قویی از این دست، نه این نیز حق مطلب را ادا نمی‌کند، اجازه بدهید بنویسم درنایی، ققنوس، سیمرغی این چنین، با توجه به قدرت شعور و شاعری‌اش، و آگاهیهای شهودی برخاسته از توانایی هنری‌اش. دنیا را با همه مظاهرش، که بی‌شک همان تعیینها، حجایها و به قول شعر مژه‌های چشم معشوقند، و همانند مژگان چشم ساری و جاری‌کننده هستی زیبایند، قفسی ببیند با میله‌هایش که او را در فاصله‌ای دور از حبیب زندانی کرده است، و او که پرنده‌ای است بلندپرواز و نیک می‌داند لاشخواری و مردارخواری و دل بستن و مشغول بودن به این میله‌ها، او را از پرواز و اوج گرفتن محروم خواهد کرد، با دلی که در آن خون موج می‌زند، در گوشه این قفس نشسته است، و چون زندانی که هیچ دل‌بستگی و رابطه‌ای با میله‌های قفس ندارد و فقط به فکر شکستن و عبور کردن از آنهاست، میله‌های قفس را برعکس دیگر هم عصرانش که در آغوش کشیده‌اند و شب و روز در فکر افزایش آنها هستند، مرتب می‌شمارد، و به فکر روزی است که از این مظاهر که حجایهایی بیش نیستند، در پناه پندار و گفتار و کردار نیک خود، خواهد گذشت، و تا حضور آن چشم‌های زیبای عاشق پر خواهد گشود.

اکنون آن پرنده دلتنگ، میله‌های قفس را شکسته است، و آرزوها و عشقه‌هایش را و شادیها و غصه‌هایش را در کوله‌باری از شعر و ترانه و سخن، رفتار و عمل پر از تقوا و پاکی و غیرت و شهامت و آزادی به یادگار به ما سپرده است.

و همین مسئولیت ما را سنگین‌تر می‌کند، مسئولیت ما را در برابر شاعر انقلاب اسلامی بودن، در برابر بهار انقلاب اسلامی، در برابر ایل و تباری عاشق داشتن، در برابر قفس، در برابر پرواز، در برابر عشق.